

## یک سقف



ننه رفعت گفته بود می برمت جایی که شب‌ها سقفی بالای سرت باشد و غذایی گرم قبل از خواب بخوری که دیگر تا صبح صدای قار و قور شکمت مانند سمفونی ناموزون قور باغه‌های بر که در دل شب نیچد و آسوده و راحت تا صبح بخوابی و دیگر ترسی از باد و باران نداشته باشی.

منیژه حرف‌های ننه رفعت را شنیده بود اما جدی نگرفته بود. از این حرف‌ها زیاد از این و آن شنیده بود. باور نمی‌کرد حرف‌های ننه رفعت درست باشد. اگر راست می‌گفت ننه رفعت چرا خودش به آن جایی که این همه تعریفش را می‌کرد و می‌گفت اسمش گر مخانه است و از کسی هم پولی نمی‌گیرد، نمی‌رفت. ننه رفعت آواره‌تر از منیژه بود. هر شب در گوشه‌ای از شهر بود و با همه زن‌های کار تن خواب و بی‌خانمان آشنا بود و دوست داشت برایشان مادری کند. هر چند همیشه دستش خالی بود و خودش از زن‌های دیگر لباسی کهنه برای پوشیدن و پسمانده غذایی برای خوردن طلب می‌کرد. در مقابل، سنگ صبور زن‌های کار تن خواب و بی‌خانمان بود. از هر کاری که از دستش بر می‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. خودش همیشه تعریف می‌کرد برای بسیاری از زنان کار تن خواب جایی برای خوابیدن و حتی کار و پیشه‌ای فراهم شده که شاغل باشند و گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند.

ننه رفعت حرف‌هایش را زده و رفته بود اما منیژه دلش مثل سیر و سر که می‌جوشید که برای یک بار هم که شده به حرف‌های ننه رفعت گوش کند و برود لاقال در این شب‌های سرد که با آمدن زمستان سردتر هم شده بود، جایی برای خوابیدن و در امان بودن از باد و باران داشته باشد. از وقتی در دام اعتیاد گرفتار و از خانه بیرون زده بود، همیشه دوست داشت جایی مانند خانه داشته باشد و شب‌ها با بقدر دچار ترس و اضطراب و کابوس نشود. در این جور مواقع، بیشتر از آنکه به فکر خودش باشد به فکر مادر پیر و زمینگیرش بود که همیشه خدا نگران او بود. چند باری که با موبایل یکی از زن‌های کار تن خواب با مادر خودش تماس گرفته و سعی کرده بود فکر و خیال نگران او را از بابت وضعیت خودش راحت کند، مادرش حرف‌های او را جدی نگرفته و پشت تلفن با صدای بلند گریه کرده بود. نگرانی‌های مادر همیشه جلوی چشمش بود؛ مادر بارها گفته بود وقتی ابر به آسمان می‌آید نگران تو می‌شوم. می‌ترسم سردت شود. برف و باران بیارد خیس شوی یا توفان شود و جایی برای پناه گرفتن نداشته باشی. بارها به مادر گفته بودم قربونت برم این قدر نگران من نباش. من بدم مواظب خودم باشم. موقع برف و باران زیر سقفی بروم که خیس نشوم یا وقتی شهر توفانی می‌شود، در جایی پناه بگیرم که توفان اذیتم نکند. اما ته دلش می‌دانست که این حرف‌ها را برای دلخوشی مادر پیر و زمینگیر خود می‌زند و موقع برف و باران سقفی ندارد که از خیس شدن و سرمای بعد از آن در امان بماند یا در مواقعی که توفان‌های سهمگین شهر را در هم می‌نوردد، جایی برای پناه گرفتن ندارد. با این حال، به سخت‌جانی و مقاومت زیاد خود در برابر شرایط سخت جوی عادت کرده بود. ابرهای سیاه که در آسمان پیدا می‌شد سعی می‌کرد خود را به زیر نزدیک‌ترین پل در مسیرش برساند اما فقط گاهی موفق می‌شد و در بیشتر مواقع برف یا باران غافلگیرش می‌کرد و مثل موش آب کشیده می‌شد با کوله رنگ و رو رفته و مندرس که همیشه خداروی دوشش داشت و هر چه برای خوردن پیدا می‌کرد

در آن، جامی داد تا در مواقع گر سنگی شرمند شکم خالی خود نباشد. کم کم داشت رنگ و بوی غذاهای خانگی را فراموش می‌کرد. هر چه از ته‌مانده غذای دیگران به دستش می‌رسید می‌خورد و دیگر برایش فرقی نداشت از آن غذا خوشش بیاید یا نه. از روزی که ساکن خیابان‌ها شده بود، دیگر آشپزی نکرده و بیشتر مواقع هم غذای گرم نخورده بود. اوایل فکر نمی‌کرد به این شرایط سخت عادت کند اما به مرور روزهای خوش کنار خانواده بودن را فراموش کرد و شد یکی از آنهایی که روز و شب خود را در خیابان‌ها می‌گذراند. هنوز دوست نداشت صفت بی‌خانمان را برای خودش قبول کند. بارها به مادرش قول داده هر چه زودتر به خانه بر می‌گردد اما این قول سست او ماه به ماه به تعویق افتاده بود و حالا کم کم داشت باورش می‌شد که دارد مثل بی‌خانمان‌ها زندگی می‌کند و سختی این شرایط روز به روز طاقتش را کم می‌کند. دوست داشت شب‌ها جایی برای خواب داشته باشد و اگر غذای گرم هم قبل از خواب نصیبش می‌شد که دیگر خوشبختی‌اش در این سال‌های بی‌خانمانی تکمیل می‌شد. از این فکر خنده‌اش می‌گرفت. فکر نمی‌کرد روزی به داشتن جایی برای خواب و غذایی گرم قبل از خواب بگوید خوشبختی‌اش اما از مدت‌ها قبل این فکر ملکه ذهنش شده بود که همین داشتن یک سقف برای خواب و خوردن یک وعده غذای گرم قبل از خواب برای او و امثال او می‌تواند نوعی خوشبختی باشد. خوشبختی مگر چه تعریف دیگری می‌توانست برای او و بقیه بی‌خانمان‌های شهر داشته باشد. رویاها و آرزوهای دور و دراز و فراتر از همین خواسته کوچکی که او اسمش را در ته ذهنش خوشبختی گذاشته بود، آنقدر دور و دراز و دست‌نیافتنی بودند که حتی به خودش زحمت نمی‌داد درباره آنها فکرش را مشغول کند. هر چند بعضی مواقع ناخواسته ذهنش در گیر رویاهای شیرین و آرزوهای قشنگ می‌شد و بعد مثل خواب‌ده‌ها به خود نهیب می‌زند که ول کن این فکرهای دور و محال را و به فکر جایی برای به صبح رساندن این شب سرد باش که معلوم نیست نصف شب برف و باران بیارد یا توفان بیاید و هر چه خاک و خاشاک است روی سرت آوار کند. آنقدر تجربه‌های تلخ و دردناک از گرفتاری در نیمه‌های شب و ساعات سرد و تاریک شبانه داشت که بیکبار برف و باران غافلگیرش کرده بود و بعد تا صبح خیس و لرزان چشم به آسمان دوخته بود که آیا ابرهای حامل باران و برف از بالای سرش می‌گذرند یا تا صبح می‌خواهند سرش بر سرش بیارند و او را خیس و کلافه‌تر از قبل کنند و نگذارند خواب به چشم‌هایش بیاید. یادآوری این تجربه‌های تلخ تصمیم او را برای قبول پیشنهاد ننه رفعت جدی‌تر کرد. چند روزی پیرزن کرد اما از ننه رفعت فعلاً خبری نبود. احساس کرد حالا که او به این پیرزن رثوف و مهربان نیاز دارد، چرا باید غیبش بزند. از این و آن و وزن‌های کار تن خواب سراغ ننه رفعت را گرفت و سفارش کرد که اگر کسی خبر داشت به او هم اطلاع دهد. هنوز یک هفته از رفتن ننه رفعت نگذشته بود که پیرزن آمد. منیژه را که مصمم و جدی دید، دستش را گرفت و برد به گرمخانه‌ای که قولش را به منیژه داده بود. آن روز وقتی شب از راه رسید، منیژه هم سقفی بالای سر داشت و هم تختی برای خود که گرم و نرم بود و می‌توانست تا صبح با خیال راحت بخوابد و موقع خواب به مادرش فکر کند که اگر می‌شنید دخترش یک سقف و یک تخت برای خوابیدن دارد کمی و تنها کمی از نگرانی‌اش کم می‌شد.

همیشه‌های

داستان

● ۲۰ آذر ۱۴۰۲  
● دوره جدید ● شماره ۹  
● ۸ صفحه